

« عزیزترین از خدایان »

به خانه شان که قدم نهادیم ، عطر گرم مهربانی ، شامم را به من می کنند ، بوی این خانه از همیشه آشنا تر

است ، وقتی که اوج زیبایی و محبت های واقعی را تنها در اینجا می یابم ، مادری با چشم های آفتابگردان ، در آغوشم

می کشد ، در آغوش اش خطاب می کند ؛ باره جگرش می داند ، خندان ، رویش را می بوسم ، از فدا و شوق

ذوق این خانه ، به وجد آمده ام ، به طرف دلگوشه نگاه می کنم ، بزرگدلی اینها استفاده که پدربزرگم می دانمش ؛

بسیار از ام راحی بودم ، با حس غریبی ، نگاهم می کنند .

هنوز ننشسته ام که شربت به دستم می دهد ، مادربزرگ بارها اقمار دلتنی می کند ، من صغیر در مقابل

جدان این همه ها ناتوانم ؛ این همه عشق را از کجای این دنیا پیدا کنم ؟ کجای این دنیا بی رحم و خالی را

بگردم ، نازده ای از سوز و کجریه نرفته در لحظه های حال را پیدا کنم ؟

صغیر بودم که تمام اینها را ساده تلقی می کردم ،

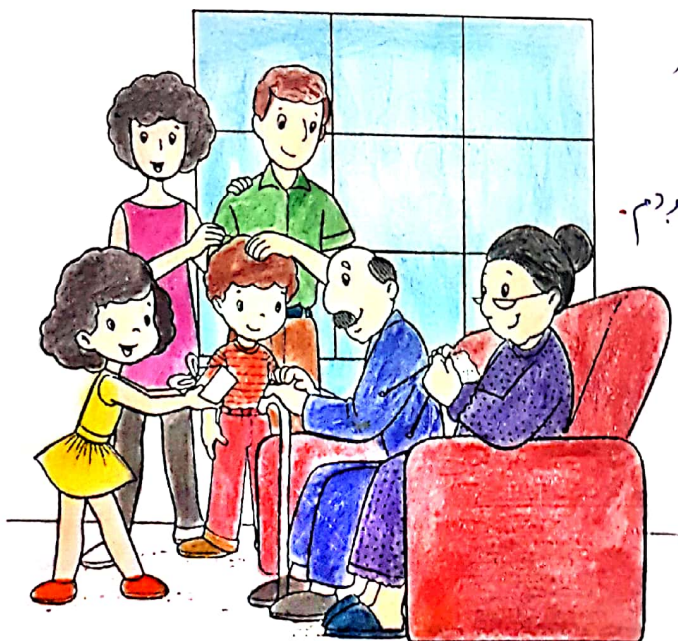
به دنبال "دوست داشتن ها" بودم ، انعام

تا کی عمرم ، طلای واقعی را داشتیم و به دنبال بیل بودم .

صغیر بودم که نمی دانستم فرزند بودن با

آنها نوازه و هر روز من یا بودن آنها دو

فرشته ، کمی از داشتن بهمانند



بدینبرگ! ای بدترین بدها! همیشه برای فرزندانم، پر و عارها جان، استوار ایستاده ای. اما تو

دارای فرزندان آنها هستیم، عزیزتر می بیناریم. دوست می دارم و نسیان و مهربانی هر روز است.

هرگز چیران ندانی نیست.

مادربزرگ! ای صاحب بارترین قلبها! ای دلگشا همیشه! توئی که مرا از جان عزیزتر میدانی!

از تجربه هایت بر اینم حاکم و با روزگار که ندراند آشنای کنی. دوست دارم و هرگز غم دانم حاکم

می توانم همه زحماتی که کشیده ای، به تو بازگردانم.

شما نگارنده ای نیستید. سرمایه های زندگی من، ابراز این همه استیلا و عشق و مهربانی نهفته در جسم های زنیان!

راز آغوش شما نخستین راز جان اهری را از مرغی می زنداید. راز بوسه تا نمان بهم که صفا و دوستان دارم و

حکومت علم برای شما گامند.

